

خدا جون سلام به روی ماهت...

# کابوس‌زدگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# کابوس زندگان

دن پبلاکی | مروا باقریان

سرشناسه: پابلوکی، دن  
Poblocki, Dan  
عنوان و نام پدیدآور: کابوس‌زدگان/نویسنده: دن پُبلَکی؛ مترجم: مروا باقریان  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۱ص.  
شابک: ۲-۷۸۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Nightmares, C 2010.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۴  
رده‌بندی دیوینی: [ج]۸۱۳/۶  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶۰۷۵۰  
۷۱۳۹۱۰۱



انتشارات پرتقال

**کابوس‌زدگان**

نویسنده: دن پُبلَکی

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر

ویراستار فنی: زهرا فرهادی مهر - فاطمه صادقیان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۷۸۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای برندن و امیلی  
د.پ



## THE NIGHTMARYS

Text copyright © 2010 by Dan Poblocki

Published in United States by Yearling,  
an imprint of Random House Children's  
Books, a division of Random House, Inc.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب THE NIGHTMARYS

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

... کردارِ نسلِ گذرایِ انسانِ مانندِ بذری است که در آینده‌ی دور، ممکن است یا میوه‌ی خیر به بار آورد یا شر و البته چاره‌ای هم از آن نیست...

ناتانیل هائورن

خانده‌ی هفت شیروانی

کجا دیوانگی کنار می‌رود و حقیقت آغاز می‌شود؟

ممکن است حتی واپسین وحشتم توهم محض بوده باشد؟

اچ. پی. لاکرافت

سایه برفراز اینزمت

پیرمرد با غیظ گفت: «دختر گستاخی است؛ اما این مسئله هیچ‌وقت

مانعم نبوده.»

آگدن کنتوال

سرنخ جسد ناتمام: معمای زلدا کایت

چیزهای نامرئی



# شروع

مجتمع میفر<sup>۱</sup>

نیواستارکهم<sup>۲</sup>، ماساچوست<sup>۳</sup>

بعد از ظهر سه شنبه‌ای در اوایل ماه مارچ، زیلفا کیندر<sup>۴</sup>، طبق روال تقریباً هر سه شنبه بعد از ظهرش در چهل سال گذشته، آماده شد تا رخت‌ها را بشوید. اما این هفته، ماشین لباس شویی قدیمی خانه‌اش از کار افتاده بود. برای همین، سگ دورگه‌ی اشناورزش<sup>۵</sup> را که سگ کوچولوی فضولی به اسم هپزبیا<sup>۶</sup> را در حیاط خانه گذاشت و با سبد چرخ‌دار رخت چرک سمت آسانسور رفت.

طبقه‌ی پایین، وقتی درهای آسانسور باز شدند، زیرزمین به چشم پیرزن کاملاً نا آشنا آمد و موجی از دل‌شوره به جان‌ش افتاد. راهرو از آنچه یادش می‌آمد، درازتر شده بود. نور چراغ کم بود. لوله‌ها از سقف کوتاه آویزان و در تمام جهات، با زاویه‌های عجیب و غریبی خم شده بودند. بوی تلخی در فضا

---

1. Mayfair Apartments

2. New Starkham

3. Massachusetts

4. Zilpha Kindred

۵. اشناورز از انواع سگ‌های نگهبان آلمانی است با قدی حدود ۳۰ تا ۷۰ سانتی‌متر. گوش‌ها، پاها و دست‌های این نژاد با موهای کوتاه پوشیده شده است.

6. Hepzibah

پیچیده بود. ناگهان، پیرزن ترسید. لحظه‌ای به سرش زد به خانه‌اش برگردد و به رخت‌شوی‌خانه‌ی عمومی محل زنگ بزند. اما او همیشه لباس‌هایش را خودش می‌شست. مگر آنجا چه چیزی بود که از آن بترسد؟

زیلفا در راهرو راه افتاد و انگار یک عمر طول کشید تا رسید و داخل رخت‌شوی‌خانه پیچید. با چراغ مهتابی چشم‌ک‌زن، فوری سرش گیج رفت. آن موقع، فکر کرد که کاش به حرف دلش گوش داده و برگشته بود؛ اما با خودش حساب کرد که کارش زیاد طول نمی‌کشد و بعدش می‌تواند برگردد بالا و به زندگی‌اش برسد. تازه، کتاب قدیمی کوچکی هم با خودش آورده بود تا سرش گرم باشد.

ماشین را پر کرد و راه انداخت، بعد منتظر نشست و کتابش را خواند. آب چرخید. چند دقیقه که گذشت، زیلفا از داخل ماشین صدای تاپ‌وتوپ شنید. صدا تبدیل شد به بنگ‌بنگ محکم و یکنواخت، انگار همراه مواد شوینده یک لنگه کفش هم از دستش دررفته و توی ماشین انداخته بود. وقتی درپوش را باز کرد، دید که مخزن پر از آب کف‌آلود است. عامل صدا حتماً زیر آب و کف پنهان بود. زیلفا با کلافگی آستینش را بالا زد و دستش را وسط لباس‌های خیس فروبرد. وقتی چیز غیرمعمولی پیدا نکرد، درپوش را گذاشت. ماشین دوباره روشن شد و به چرخش افتاد.

اما قبل از آنکه زیلفا بنشیند، صدای تاپ‌وتوپ برگشت. با خودش فکر کرد که ممکن است فقط صدای جابه‌جا شدن بار سنگین لباس‌ها باشد و یک‌جورهای خودبه‌خود برطرف شود. چند ثانیه‌ی دیگر هم گوش داد و بعد دوباره درپوش را باز کرد.

در کمال تعجب دید که کف قرمزی روی سطح آب قل‌قل می‌کند. برخلاف کفی که قبل‌تر دیده بود، این یکی چیز دیگری داشت که او را یاد ذرات روغنی روی سطح آب‌گوش‌ت می‌انداخت. چرب‌و‌چیلی مثل گوشت. و بدتر از آن، بوی تلخی که با باز شدن در آسانسور به مشامش خورده بود، حالا شدیدتر شده

بود و انگار از آبِ قرمز بلند می‌شد. اولین فکری که به سرش زد این بود که ماشین لباس‌شویی یا شاید هم لوله‌ها عیب و ایرادی پیدا کرده‌اند. تصمیم گرفت ماشین دیگری را امتحان کند. با حال چندان بدش، یواش یواش دستش را توی مخزن کرد تا کپه‌ی لباس‌های خیس را بیرون بکشد.

اما همین که زیلفا لباس‌ها را دست گرفت، رخت‌چرک‌ها، مثل ماهی، وول خوردند. مثل یک موجود زنده. داد کشید و دسته‌ی لباس را دوباره توی آب انداخت، بعد با قلبی که توی دهانش آمده بود، عقب‌عقب رفت.

سریع سعی کرد خودش را قانع کند که دچار توهم شده است. یک لحظه، نگران شد که نکند هپی‌بیا رفته باشد توی ساک رخت‌چرک‌ها؛ اما بعد یادش آمد که دمِ درِ خانه با سگِ خداحافظی کرده است. زیلفا دیگر عقلش قد نمی‌داد، چیزی به ذهنش نمی‌رسید که توضیح منطقی‌ای اتفاق افتاده باشد که چند لحظه قبل، برایش پیش آمده بود، به همین دلیل نتیجه گرفت که حتماً خیالاتی شده.

آرام نفس کشید و سعی کرد به اعصابش مسلط شود. همین که به داخل مخزن، به جایی که لباس‌ها زیر سطح آب رفته بودند، نگاه کرد، انعکاس تیره‌وتارِ صورت خودش را دید که از پشت تکه‌پاره‌های گوشت و پیه به او خیره شده بود. به سایه‌ی توخالی‌اش، حباب‌های کف‌آلود خون چسبیده بود. بعد، چراغ‌ها روشن و خاموش شدند. زیلفا تحمل نداشت یک لحظه‌ی دیگر در آن زیرزمین وحشتناک بماند. تصمیم گرفت برود طبقه‌ی بالا و ماریوی<sup>۱</sup> دربان را پیدا کند. برایش هیچ اهمیتی نداشت که شبیه پیرزن‌های خرفت و ابله به نظر برسد. اما وقتی راه افتاد سمت راهروی دراز، شنید که پشت سرش چیزی شلپ‌شلپ می‌کند. چرخید و نگاه کرد. چراغ‌ها کم‌نورتر شدند، انگار بازی‌شان گرفته بود.

بعد ماشین لباس‌شویی با تمام هیكلش وحشیانه سمت او آمد. لوله‌ها و

---

1. Mario

سیم‌ها از دیوار کنده شدند. آب قرمز از لبه‌های مخزن بیرون ریخت و مثل موج عظیمی از خون، پایین ماشین لباس‌شویی سرازیر شد. همین کافی بود تا زیلفا پا به فرار بگذارد. پشت سرش را نگاه نکرد تا اینکه به آسانسور رسید و دیوانه‌وار دکمه را فشار داد. راهروی دراز در سکوت به او خیره شده بود. چند ثانیه بعد، در آسانسور باز شد و رفت داخل و دکمه‌ی لابی را زد.

اما زیلفا قبل از بسته شدن درها، مردی را دید که از پیچ انتهایی راهرو بیرون آمد. نمی‌توانست صورتش را ببیند؛ اما به هر حال، او را می‌شناخت. با پالتوی بلند تیره‌اش آنجا ایستاده بود و به زیلفا نگاه می‌کرد، درست همان‌طور که سال‌ها در خاطراتش به او نگاه کرده بود. وقتی در آسانسور بین او و مرد بسته شد، زیلفا حس کرد از حال می‌رود. تا رسیدن آسانسور به لابی، دیگر بیهوش شده بود.

زیلفا روی تخت بیمارستان بیدار شد. ماریو پیدایش کرده و آمبولانس خبر کرده بود. دکتر گفت که دختر و نوه‌ی زیلفا از نیوجرسی<sup>۱</sup> راه افتاده‌اند تا بیابند و در مراقبت از او کمک کنند؛ اما این خبر پیرزن را آرام نکرد. اگر چیزی که در زیرزمین دیده بود، واقعیت داشت، می‌خواست سارا<sup>۲</sup> و ابیگیل<sup>۳</sup> تا جایی که ممکن است از نیواستارکهم و ماساچوست دور باشند. وقتی از پرستار تلفن خواست تا با دخترش تماس بگیرد و او را قانع کند که در خانه بماند، پرستار فقط دستش را روی دست پیرزن گذاشت و سعی کرد آرامش کند؛ هرچند زیلفا می‌دانست این شیطانی نیست که با آرامش بشود جلویش را گرفت.

کسی باید کاری می‌کرد. زود.

اوضاع خوب نبود. اصلاً خوب نبود.

---

1. New jersey

2. Sarah

3. Abigail

# ۱.

همان شروع سال تحصیلی، تیموتی جولای<sup>۱</sup> متوجه شیشه‌هایی شد که طاقچه‌ی بالای دیوار کلاس ۱۱۷ را پر کرده بودند؛ اما تا اواسط ماه آوریل، بهشان دقت نکرده بود. چند دهه قبل، تعدادی از دانش‌آموختگان فراموش‌شده‌ی مدرسه‌ی راهنمایی پاول ریویر<sup>۲</sup>، آن نمونه‌های آزمایشگاهی را در مایع زردی توی شیشه گذاشته بودند. با گذشت سال‌ها، بیشتر برچسب‌ها رنگشان رفته یا از روی شیشه کنده شده بود و برای همین هم هویت اصلی کرم‌های چندپای عجیب‌وغریب، جنین‌های لزج و پیچ‌خورده‌ی پستانداران و پوسته‌ی سخت و توخالی سوسک‌ها به عهده‌ی تخیل دانش‌آموزانی ماند که به خودشان زحمت می‌دادند و گردن می‌کشیدند تا بالای دیوارهای غبارآلود و سایه‌افتاده‌ی کلاس را نگاه کنند.

تیموتی تا آن روز هیچ علاقه‌ای به نمونه‌ها نداشت. هیچ‌کس علاقه نداشت، حتی آقای کرین<sup>۳</sup>، معلم تاریخ کلاس هفتم تیموتی؛ کسی که نمونه‌های آزمایشگاهی کلاسش را با سکوتی محض زیر نظر گرفته بودند و خودش داشت درباره‌ی گردش علمی روز بعدشان توضیحات لازم را می‌داد. معلم همان‌طور که جلوی تخته‌ی گچی سبز و بلند به چپ و راست قدم

---

1. Timothy July

2. Paul Revere

3. Crane

می‌زد، با لحن یکنواختی گفت: «قراره توی گروه‌های دونفره کار کنین. با هم  
یه اثر رو برای بررسی انتخاب می‌کنین. از هر دو نفر ده صفحه می‌خوام، با  
توضیحات تصویری به هر روشی که خودتون مایلین: کلاژ، نقاشی، نمودار،  
جدول، هرچی. توضیح بدین اثری که انتخاب کردین از کجا اومده، در مقایسه  
با هنر دوران خودش چه ویژگی‌هایی داره و چطور...»

تیموتی حواسش نبود. چیزی داخل یکی از شیشه‌ها بود که با چشم‌های  
سیاه مات به او خیره نگاه می‌کرد.

استوارت چن<sup>۱</sup> از فاصله‌ی بین دو ردیف خم شد و بهش سیخونک  
زد. تیموتی از جا پرید. استوارت پچ‌پچ‌کنان گفت: «خیلی بی‌مزه‌ست. فکر  
می‌کردم گردش علمی قراره به آدم خوش بگذره. باورم نمی‌شه می‌خواد  
مجبورمون کنه کار کنیم.»

تیموتی نیم‌نگاهی به دوستش انداخت و با حواس‌پرتی و به نشانه‌ی  
موافقت غرولندی کرد. بعد، باز چرخید سمت نمونه‌ی آزمایشگاهی توی  
شیشه. با خودش فکر کرد جالب است چیزهایی که زمانی نامرئی بوده‌اند،  
یک‌دفعه مرئی می‌شوند. موجود چشم‌سیاه همان‌طور نگاهش می‌کرد، ساکت  
و بی‌حرکت، انگار منتظر بود تیموتی رویش را برگرداند تا بتواند جایش را تغییر  
دهد... یا شاید هم در شیشه را باز کند. تیموتی یک‌دفعه به این فکر افتاد که  
شاید چیزهای نامرئی زیاد دیگری در دنیا هستند که همیشه او را زیر نظر دارند،  
در حالی که خودش قبلاً هیچ‌وقت متوجهشان نشده است. از این فکر لرزید.  
استوارت همان‌طور یکریز و یواش روی صدای آقای کریین حرف می‌زد.  
«اصلاً فکرش هم مسخره‌ست. یعنی ما از کجا باید بفهمیم چه اثری رو  
انتخاب کنیم؟ از بین اون همه چیز توی موزه...؟» نیم‌نگاهی به تیموتی  
انداخت: «خودت برای جفتمون انتخاب کن، واسه من زیاد فرق نمی‌کنه.»  
تیموتی سر تکان داد. زیر لب گفت: «برای من هم فرقی نمی‌کنه.»

---

1. Stuart Chen

از سمت راستش، صدای تق تق عجیبی شنید. لحظه‌ی کوتاهی فکر کرد  
موجود توی شیشه واقعاً تکان خورده است؛ بعد سریع فهمید صدا نه از  
طاقچه‌ی روی دیوار، بلکه از گوشه‌ی عقب دو ردیف آن طرفتر آمده. دختر  
تازه‌وارد چیزی را زیر نیمکتش قایم کرده بود. مچ پای چپش را روی ران پای  
راستش گذاشته و خیره شده بود به چیزی که در خم زانویش نگه داشته بود.  
تیموتی دوباره صدای تق را شنید و دید که شعله‌ی کوچک یک فندکِ نقره‌ای  
لای انگشتان دختر می‌سوزد.

آقای کرین دفترچه و خودکاری از روی میزش برداشت و گفت: «ببین  
گروه‌بندی‌تون کنیم.»

وقتی معلم شروع کرد و از هر دانش‌آموز پرسید دوست دارد با کی کار کند،  
تیموتی چشمش به دختر تازه‌وارد ردیف آخر بود که همان‌طور تندتند فندک  
را بازوبسته می‌کرد. تا آن موقع، به دختر توجهی نکرده بود، درست مثل  
نمونه‌های آزمایشگاهی بالای سرش. دختر تنها یک ماه بود که به این مدرسه  
آمده بود. ساکت بود و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. لباس‌های خاکستری  
می‌پوشید: سوئیشرت، شلوار جین، کتانی. اگر آن موهای قرمز پرپشت و  
ژولیده را نداشت، ممکن بود کاملاً با دیوار یکی شود. دفعه‌ی بعد که دختر  
فندک را روشن کرد، تیموتی با تعجب دید که فندک را جلوی ساق پایش  
می‌گیرد. شعله از جوراب سفیدش بالا زد و بعد خودبه‌خود خاموش شد. اگر  
موجود توی شیشه از طاقچه‌ی بالای سر دختر پایین می‌پرد و روی پایش  
می‌نشست، تیموتی کمتر تعجب می‌کرد.

استوارت بی‌آنکه متوجه آتش گوشه‌ی کلاس شود، گفت: «عجب روز گندی  
بشه!» تیموتی آن قدر مجذوب کار دختر شده بود که به دوستش توجهی  
نداشت. استوارت به شانه‌ی تیموتی زد و گفت: «مگه نه؟»

یک‌دفعه، چشم‌های قهوه‌ای دختر به او نگاه کردند و تیموتی فهمید که لو  
رفته است.

«ایگیل ترمنس<sup>۱</sup>؟»

دختر فندک را توی مشتش گرفت و به جلوی کلاس نگاه کرد؛ جایی که آقای کرین ایستاده و به او خیره شده بود. گفت: «بله؟»  
«دوست داری با کی کار کنی؟»  
«!...» ایگیل سرش را پایین انداخت و به میزش نگاه کرد. «من... اوممم... نمی‌دونم.»

آقای کرین به دقت قیافه‌های بی‌اعتنای بچه‌ها را از نظر گذراند. همه در سکوت منتظر بودند تا حرفش را ادامه دهد. «می‌شه لطفاً یه نفر داوطلب شه با ایگیل همکاری کنه؟ همه باید هم‌گروهی داشته باشیم.»  
ایگیل انگار از خجالت توی صندلی‌اش آب شد.  
کلاس جواب نداد.

تیموتی بی‌آنکه حواسش باشد، گوشش را خاراند. آقای کرین یک‌دفعه داد کشید: «تیموتی جولای! خوبه.»  
تیموتی غافلگیر شد و صدایش به‌زور درآمد: «اما...»  
آقای کرین انگار متوجه نشد. با لحن کنایه‌داری گفت: «ایگیل و تیموتی.»  
و اسم آن‌ها را در دفترچه‌اش نوشت.

تیموتی چرخید. دختر که دهانش از تعجب باز مانده بود، به او خیره شد.  
«ادامه می‌دیم. استوارت چن، دوست داری با کی کار کنی؟»  
تیموتی نیم‌نگاه عذرخواهانه‌ای به پسری انداخت که از دوران مهدکودک تا آن روز، در هر فرصتی هم‌گروهی‌اش می‌شد. اما استوارت دهانش را محکم بسته بود؛ کمی رنگ سرخ زیر پوست سبزه‌ی صورتش دویده بود.  
با عصبانیت به تیموتی نگاه کرد و از فاصله‌ی یک‌متری بین نیمکت‌ها، نوع متفاوتی از آتش حواله‌اش کرد.

---

1. Tremens